استاد تعالیم شیطانی

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

فصل ۴۰-رضایت-بخش دوم

رضایت - بخشش کرم

اصولا وقتی تهذیبگران از قبایل برجسته برای شکار شبانه می رفتند،مردم آنان را دوره کرده و پشت سرشان براه می افتادند،با این حال لان وانگجی همیشه تنها بودن را ترجیح میداد.وضعیت دست نفرین شده نیز بسیار عجیب می نمود و اگر احتیاط لازم را انجام نمیدادند ممکن بود به انسان های دیگری نیز آسیب برساند.بهمین دلیل او هیچ کس دیگری از شاگردان مکتبشان را با خود نیاورده و تنها وی ووشیان را برد تا از نزدیک مراقبش باشد.

وی ووشیان خیال داشت در حین این سفر کوهستانی دزدکی فرار کند.هرچند چندین بار برای فرار تلاش کرد ولی هر بار لان وانگجی پشت یقه اش را میگرفت و با خود کشان کشان می برد.وی ووشیان نیز استراتژیش را عوض کرده و تا آنجا که میتوانست به لان وانگجی چسبید.مخصوصا در شب،با سماجت تمام در تخت لان وانگجی میخزید و تمام تلاشش را می کرد تا او را از خود بیزار کند تا با شمشیرش بخواهد با او بجنگد یا بیرون بیندازدش.با این وجود اصلا اهمیت نداشت او چقدر بازیگوشی میکرد لان وانگجی مصرانه او را بدنبال خود میکشید....و هر زمان که وی ووشیان در زیر پتوی او می لولید از طلسمی برای سفت و سخت شدن بدنش استفاده میکرد و بعد او را بشکلی مرتب و مناسب در رختخواب دیگری قرار میداد و تا روشنی روز در همان شکل باقی میماند.تمام حقه های وی ووشیان شکست خورده بودند و هر روز صبح از درد پشت و کمرش شکایت میکرد.او پیش خود فکر میکرد: *الان بزرگتر شده از قدیمش هم بی مزه تر شده!!!قدیما وقتی اذیتش میکردم کلی خجالت میکشید...خوشم میومد از عکس العملاش...ولی الان عین سنگ میمونه....نمیتونم هیچ کاری کنم...هر نقشه ای میکشم سریع جوابشو میده....اصن ممکنه همچین چیزی؟!*

با دنبال کردن مسیر دست چپ،آندو به سمت شمال غربی رفتند.آنان هر روز همنوازی میکردند تا نیروی خشم و میل به کشتن دست را موقتاً آرام کنند.همینطور که سفر میکردند وقتی به نزدیکی چینگه رسیدند "دست"حالتی دیگر به خودش گرفت،انگشت اشاره اش نیز مانند دیگر انگشتان به داخل پیچید و شکل یک مشت شد.

این یعنی منطقه مورد نظر "دست"در همین حوالیست.

آنان در حین سفر به تحقیق و بررسی نیز دست زدند.تا اینکه در میانه روز به شهر کوچکی در چینگه رسیدند.خیابان ها مملو از مردمی بود که با عجله می آمدند و میرفتند.وی ووشیان پشت سر لان وانگجی حرکت میکرد تا اینکه بوی تند لوازم آرایشی توجهش را جلب کرد.

وی ووشیان شدیداً به رایحه چوب صندل سفید که روی لباس لان وانگجی می نشست عادت کرده بود.خیلی سریع به این بو واکنش نشان داد و با هیجان و بدون فکر پرسید:«داری چی میفروشی؟چرا همچین بویی داره؟»
این بو متعلق به لوازم یک شارلاتان بود که لباس تهذیبگران را پوشیده و عبارت "حقه باز" در تمام صورتش نقش بسته بود.او جعبه ای در دست داشت و میخواست به عابران چیزهایش را بفروشد.وقتی دید کسی درباره اجناسش سوال می پرسد خوشحال شد و گفت:«من همه چی میفروشم!!!اینجا هم سرخاب دارم هم پودر...کیفیتشون عالیه و قیمتشون ارزونه...میخوای نگاهشون کنی ارباب جوان؟»
وی ووشیان گفت:«البته که نگاه میکنم!»
شارلاتان گفت:«واسه خانمت میخوای؟»
وی ووشیان نیشش تا بنا گوش وا شد و گفت:«نه بابا واسه خودمه!»
لبخند شارلاتان بر لبش خشکید و با خودش فکر کرد:*داری منو مسخره میکنی؟!*
پیش از آنکه بخواهد خشمگین شود مرد جوان دیگری به طرفشان آمد و با چهره ای عاری از احساس گفت:«اگه نمیخوای چیزی بخری مزاحم بقیه نشو!»
این مرد بسیار زیبا بود و لباس و پیشانی بندش حتی از برف هم سفید تر بودند.چشمانی برنگ روشن داشت و شمشیر بلندی به کمرش آویخته بود.حقیقت داشت که شارلاتان یک تهذیبگر قلابی بود ولی یک چیزهایی از دنیای تهذیبگری میدانست.از آنجا که نشان مکتب لان را شناخت تصمیم گرفت دردسر درست نکند و سریع با جعبه اش فرار کند.وی وو شیان پشت سرش فریاد زد:«کجا در میری؟؟؟میخوام بخرمشون بابا!!!»
لان وانگجی گفت:«تو پول داری؟»
وی ووشیان جواب داد:«خب اگه نداشته باشم تو بهم پول میدی!»وقتی این حرف را زد با دستش لباس او را گشت،انتظار نداشت چیزی پیدا کند اما بعد از لحظاتی یک کیسه ظریف و سنگین پیدا کرد که درونش پول وجود داشت.
بنظر نمیرسید این چیزی باشد که لان وانگجی بخواهد همیشه با خود حمل کند،دوباره او به فکر فرو رفت که طی این سالها او چنان تغییر کرده که در تصوراتش هم نمیگنجد.پس اصلا از این موضوع متعجب نشد و با عجله آن را گرفت.همانطوری که متوجه شده بود او میتوانست هر چیزی را از لان وانگجی بخواهد بدون اینکه کسی در این بین ناراضی باشد.
اگر آن یک ذره اطلاعاتش درباره شخصیت بی عیب لان وانگجی و اینکه هانگوانگ جون به خوشنامی و آبرومندی شهره است نبود قطعا شک میکرد که لان وانگجی با مو ژوان یو درگیر نوعی رابطه آشوبگرانه و نا امیدانه شده است.وگرنه چرا لان وانگجی باید تمام کارهای او را تحمل میکرد و ذره ای خم به ابرو نمی آورد؟؟
بعد از طی مسیری وی وو شیان غیر عمد برگشت و پشت سرش را نگریست.لان وانگجی هنوز در همان نقطه ایستاده و به مسیر حرکت او خیره شده بود.وی ووشیان نیز سعی کرد که آرامتر

حرکت کند.خودش نمیدانست چرا ولی احساس مبهمی داشت که به او نهیب میزد تند راه نرود و لان وانگجی را پشت سرش رها نکند.
در این لحظه ناگهان کسی فریاد زد:«فرمانده ییلینگ.....یکی پنج سکه....سه تا ده سکه !»
وی ووشیان گفت:«کی؟!»
او با عجله اطراف را نگریست تا بداند چه کسی درحال فروختن اوست که متوجه شد همان تهذیبگر قلابی است.او بساط پودر و سرخاب بی کیفیت خود را جمع کرده و حالا توده ای کاغذ را در دست داشت که تصویری شوم و بدشکل تر از خدایان دورکننده اشباح منازل بر آن نقاشی شده بود.او تند تند میگفت:«پنج سکه واسه یکی....ده سکه برای سه تا...دارم به کمترین قیمت ممکن اینا رو میفروشما...من بهتون توصیه میکنم سه تا بخرین،یکی واسه جلوی در خونتون،یکی رو بزنین رو دیوار اتاق خوابتون،یکی رو هم بذارین داخل خونه!با اینا برین به جنگ نیروی شیطانی....با سم برین به جنگ سم....با اینا دیگه هیچ موجود شروری نزدیکتون نمیشه!!»
وی ووشیان گفت:«مردک بی شرم!اگه اینکار خیلی جواب میده پس چرا یکیش رو پنج سکه میفروشی؟!»
شارلاتان گفت:«تو چی از جون من میخوای؟!اگه میخوای بخری...بیا اینجا...اگرم نمیخوای خب برو اونور...البته اگه بخوای واسه هر مدلش 50 سکه بدی من مشکلی ندارما!!»
وی ووشیان یکی از "نقاشی های مسدودکننده شیاطین،فرمانده ییلینگ"را بدست گرفت. تحت هیچ شرایطی حاضر نبود قبول کند که این چهره ترسناک در حقیقت تمثالی از اوست.پس با لجاجت به بحث کردن پرداخت:«وی ووشیان بخاطر قیافه خوشگلش مشهور بود،اینا چیه تو کشیدی؟وقتی با چشمای خودت اونو ندیدی پس چرت و پرتم نکش!اینطوری نسل جوون رو گمراه میکنی!»
شارلاتان میخواست جوابش را بدهد که وی ووشیان حس کرد چیزی چون تندباد از پشت سرش به او نزدیک میشود پس سریع جاخالی داد.او از حمله نجات یافت ولی شارلاتان به چرخهای یک گاری توی خیابان برخورد کرد.برخی به او کمک کردند که از جا بلند شود و برخی کاغذهایش را جمع کردند—همه چیز بهم ریخته بود.شارلاتان که دهانش به ناسزا و نفرین باز شده بود وقتی چشمش به پسری که او را لگد زده افتاد و دید ارباب جوانی ست که سراپایش می درخشد و احتمالا از خاندان های ثروتمند یا اشراف است،بی درنگ رفتارش عوض شد.
خوب که نگاه کرد،گل صد تومانی درخشنده میان برف را دید که روی جلوی لباسش دوخته شده سریع جا زد ولی نمیتوانست ولی بی خیال این شود که چرا بی دلیل لگد خورده پس با سستی گفت:«چرا منو لگد زدین؟!»
ارباب جوان جین لینگ بود که دست به سینه زده و به سردی گفت:«من زدمت؟؟؟ کسی که جرات میکنه جلوی من اسم "وی ووشیان"رو بیاره باید خدا رو شکر کنه که نمیکشمش...اونوقت تو وسط خیابون اسم اونو داد میزنی؟بینم هوس مردن کردی؟»

وی ووشیان که ابداً انتظار نداشت جین لینگ را اینجا با چنین رفتار گستاخانه ای ببیند.با خود فکر کرد:*واقعا موندم چرا این بچه همچین شخصیتی داره؟!!با همه دشمنه و زود عصبی میشه...فقط اخلاقای گند داییش و باباش رو به ارث برده ،از خوبیای مامانش چیزی گیرش نیومده،اگه الان جلوشو نگیرم تو آینده خیلی ضربه میخوره...*او دید جین لینگ هنوز خشمگین است و چند قدمی به طرف مرد که روی زمین بود برداشته پس وی ووشیان دخالت کرد و گفت:«جین لینگ!»

شارلاتان یک کلمه هم بزبان نیاورد اما چشمانش پر از حس قدرشناسی بود.جین لینگ بطرف وی ووشیان برگشت،حرفهایش پر بود از حقارت:«تو هنوز در نرفتی؟خوبه...وایسا همینطوری که خیلی خوبه!»

وی ووشیان خندید و گفت:«هاه...بینم کی بود که من چسبونده بودمش به زمین و نمیتونست از جاش جم بخوره؟؟؟»

جین لینگ پوزخند زنان سوت کوتاهی کشید وی ووشیان دلیل این کارش را نفهمید ولی کمی بعد صدای نفس های حیوانی را بوضوح از دوردست شنید.وقتی سرش را چرخاند سگ معنوی،با موهای سیاه را در گوشه ای دید که قدش تا کمر او میرسید و بسرعت به طرف او می آمد.فریاد ها و گریه ها بخاطر نزدیک شدن سگ در خیابان بلندتر و بلند تر شد:«قلاده یه سگ وحشی رو باز کردن!!»

وی ووشیان خیلی سریع حالت چهره اش عوض شد و با سرعت هرچه تمام تر پا به فرار گذاشت.همیشه برایش سخت بود این موضوع را بمیان بیاورد ولی با اینکه به عنوان فرمانده ییلینگ به شکست ناپذیری شهرت داشت،هر وقت چشمش به یک سگ می افتاد بحد مرگ می ترسید و اصلا چاره ای برای درمان این ترس نمیدانست.

وقتی هنوز بچه بود پیش از آنکه جیانگ فنگمیان او را به خانه خودش ببرد،در خیابان ها زندگی میکرد و اغلب مجبور بود با سگهای وحشی بر سر غذا نبرد کند.بعد از اینکه چندین بار سگها دنبالش کردند و گازش گرفتند،رفته رفته ترسی از سگها در عمق جانش رخنه کرد مهم نبود اندازه سگ چقدر باشد او همیشه از آنان وحشت داشت.جیانگ چنگ همیشه بر سر این موضوع مسخره اش میکرد.او ابداً این موضوع را برای کسی بازگو نمیکرد زیرا بشدت خجالت آور بود و میشد گفت تعداد کمی از این جریان اطلاع داشتند یا اساساً کسی چیزی در این باره نمیدانست.وی ووشیان که از ترس مرده بود،با دیدن قامتی بلند و سفید پوش از ته دل فریاد کشید:«لان جان...نجاتم بده!!»

جین لینگ شوکه شد که دید لان وانگجی اینجا هم بدنبال آن دیوانه آمده:*چرا این روانی باز پیش اونه؟*

لان وانگجی شخصیتی جدی داشت و اصلا اهل شوخی یا حرف زدن نبود.حتی بعضی از شاگردان همسن خودش هم از دیدن او مضطرب میشدند چه برسد به جوان تر ها.میزان ترسی که دیگران از او داشتند حتی از لان چیرن در روزهای جوانی هم بیشتر بود.این سگ معنوی

نیز تمرینات خاصی دیده بود و با سگهای معمولی فرق داشت.آنقدر باهوش بود که بداند نمیتواند در برابر این شخص گستاخی کند.پس زوزه آرامی کشیده و پشت جین لینگ پنهان شد و دمش را میان پاهای خود قرار داد.
سگ معنوی سیاه-مو گونه نایابی بود که توسط جین گوانگیائو به جین لینگ اعطا شده بود.و چون بیشتر مردم میدانستند که این سگ هدیه لیانفانگ-زون است جرات نداشتند به او صدمه ای بزنند هرچند لان وانگجی با بقیه مردم فرق داشت.او اهمیت نمیداد چه کسی سگ را هدیه داده یا چه کسی صاحب آن است،او همه را به بدترین شکل مجازات میکرد.حالا نیز جین لینگ از سگش برای فراری دادن وی ووشیان به پایین خیابان استفاده کرده و لان وانگجی مچش را گرفته بود پس حسابی ترس برش داشت:*کارم تمومه...الان میزنه سگمو که اینهمه سر تمرین دادنش زحمت کشیدم میکُشه...بعدشم خودمو یه کتک حسابی میزنه....!*
با این همه ،وی ووشیان پشت لان وانگجی سنگر گرفته و به دست او چسبیده بود،حالتش جوری بود که انگار میخواهد از یک ستون بالا برود.لان وانگجی برای لحظه ای که متوجه قفل شدن دو دست دور کمرش شد خشکش زد.جین لینگ نیز با استفاده از این فرصت دو سوت کوتاه زده و همراه با سگ معنوی سیاه-موی خودش فرار کرد.
شارلاتان در گوشه دیگر هنوز در شوک بود و سعی داشت که برخیزد:«اخلاق تو این جامعه مرده والا...شاگردای نسل جدید قبایل برجسته چقده بی تربیت شدن!!واقعا ترسناکن!»
وی ووشیان وقتی صدای دورشدن پارس سگ را شنید،حاضر شد پشت لان وانگجی را رها کند و بیرون بیاید.او دستانش را پشت خودش قرار داده و وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده:«درسته...هر روز دارن بدتر میشن....مردا دیگه مثل قدیمشون نیستن....!»
شارلاتان او را چون ناجی خود میدید.پس با عجله دسته ای از "نقاشی های مسدودکننده شیاطین،فرمانده ییلینگ" را مانند یک سیب زمینی داغ در دست وی ووشیان چپاند و گفت:«برادر....ممنونم که یه کم پیش نجاتم دادی....اینم یه کادو واسه تو....اگه قیمت رو بیاری پایین واسه هر کدوم سه تا سکه بگیری حداقلش سیصد تا سکه گیرت میاد...!»
لان وانگجی نیز نگاهی به تصویر ترسناک نقاشی شده انداخت و چیزی نگفت.وی ووشیان هم که دید ارزشش هر روز کمتر می شود نمیدانست بخندد یا ناراحت بشود:«با این میخوای ازم تشکر کنی؟اگه واقعا میخوای تشکر کنی برو بده اینو خوشگلتر بکشن....!وایسا،نرو فعلا میخوام یه چیزی ازت بپرسم....تو اینجا کار میکنی...نشنیدی این اواخر اتفاق عجیبی اینجا بیفته؟ یا چیز عجیبی ندیدی؟»
شارلاتان جواب داد:«اتفاق عجیب؟پیش خوب کسی اومدی میدونی من بیشتر سال اینجام...حتی مشهورم به همه-چیز-دان چینگه!حالا تو دنبال چجور حادثه عجیبی هستی؟»
وی ووشیان گفت:«مثلا ارواح شیطانی بیفتن به جون ملت...مثلا جنازها تیکه پاره شن...کلا یه سری حوادثی که قبایلی رو زده داغون کرده...»

شارلاتان گفت:«اینجا از این چیزا نداریم....ولی اگه کمتر از دو مایل بری جلوتر...یه منطقه کوهستانی هست به اسم مرز شینگلو....البته من پیشنهاد میدم نری اونجا!»
وی ووشیان پرسید:«برای چی؟»
شارلاتان گفت:«واسه اینکه اسم دیگه مرز شینگلو ،منطقه آدم-خوارهاست.فکر میکنی واسه چی؟»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@